

حکایت

دولت و فرزانیگی

مترجم: نازنین قره گوزولو

سرشناسه: فیشر، مارک، ۱۹۵۳ - م. Fisher, Mark
 عنوان و نام پدیدآور: حکایت دولت و فرزانیگی/مارک فیشر؛ مترجم نازنین قره‌گوزلو.
 مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۰.
 مشخصات ظاهری: ۹۶ ص.؛ ۵/۱۴×۵/۲۱ س.م.
 شابک: 978-622-7701-12-8
 وضعیت فهرست نویسی: فیفا
 یادداشت: عنوان اصلی: *The instant millionaire: a tale of wisdom and wealth, c1990*.
 یادداشت: کتاب حاضر در سال‌های مختلف توسط ناشران و مترجمان متفاوت منتشر شده است.
 موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۰ م. موضوع: American fiction -- 20th century
 شناسه افزوده: قره‌گوزلو، نازنین، ۱۳۶۳-، مترجم
 رده بندی کنگره: ۳۵۶۵PS
 رده بندی دیویی: ۵۴/۸۱۳
 شماره کتابشناسی ملی: ۷۶۲۹۲۵۲

حکایت دولت و فرزانیگی

نویسنده: مارک فیشر
 مترجم: نازنین قره‌گوزلو
 صفحه آرای: زرین گراف
 ناشر: نگاه آشنا
 ناظر چاپ: علی فرمانی
 نوبت چاپ: اول / ۱۴۰۰
 شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه
 چاپ: احسان
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۷۰۱-۱۲-۸



قم، بلوار سمیه، سمیه ۲۶، پلاک ۱۹

۰۲۵-۳۷۸۳۹۸۳۶

۰۲۵-۳۷۸۳۹۸۳۷

۰۲۵-۳۷۷۳۴۹۳۹

۰۹۱۲۱۵۱۰۴۸۴ همراه

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به
 «انتشارات نگاه آشنا» می‌باشد و
 هرگونه خرید و فروش با مترجم و یا
 کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و
 قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.

فهرست مطالب

پیشگفتار ناشر.....	۶
فصل اول: حکایت مشاوره مرد جوان با خویشاوندی دولتمند.....	۷
فصل دوم: حکایت دیدار جوان با باغبانی سالمند.....	۱۳
فصل سوم: حکایت آموزش جوان برای غنیمت شمردن فرصت و خطر..	۲۰
فصل چهارم: حکایت به حبس افتادن جوان.....	۲۸
فصل پنجم: حکایت آموزش ایمان.....	۳۰
فصل ششم: حکایت آموزش تمرکز بر هدف.....	۳۳
فصل هفتم: حکایت ارزش تصویر از خود.....	۳۸
فصل هشتم: حکایت کشف نفوذ کلام.....	۴۵
فصل نهم: حکایت نخستین آشنایی با دل گل سرخ.....	۵۲
فصل دهم: حکایت تسلط بر ضمیر هوشیار.....	۵۴
فصل یازدهم: حکایت مورد بحث ارقام و قواعد.....	۵۹
فصل دوازدهم: حکایت یادگیری نیکبختی و زندگی.....	۶۸
فصل سیزدهم: حکایت یادگیری بیان خواسته‌ها در زندگی.....	۷۷
فصل چهاردهم: حکایت کشف اسرار باغ گل سرخ.....	۸۲
فصل پانزدهم: حکایت لحظه‌ای که هر يك به راه خود می‌رود.....	۹۳
پیامد.....	۹۶

پیش‌گفتار ناشر

در هر روزگار و عصری داستان‌های مخصوص خود را می‌طلبد، مخصوصاً آن‌هایی که فرهنگ و ادبشان چنین تعریف‌تان می‌کند، «داستان‌هایی که گویای حقیقتی سودمند هستند.» این کتاب کوچک، داستانی قدرت‌مند و قوی، داستانی که یکی از سودمندترین حقایق را آشکار می‌سازد و بر ما عرضه می‌کند، این حقیقت را که توان‌گری و ثروت مالی، و يك زندگي نيك زیسته و پر از موفقیت، از اهدافی هستند که اگر قوانین موفقیت را درك کنیم و به کار بگیریم، همه ما قدرت رسیدن به آن را داریم.

شاید داستان، ظریف‌ترین صورت برای بیان این حقایق باشد، چون می‌توانیم در سادگی کودکانه داستان، با سادگی کودکانه‌ای، ذهن نیمه هوشیارمان، به طور مستقیم رابطه برقرار کنیم، و دگرگونی‌های مثبت فراوان و بزرگی را در زندگی‌مان خلق کنیم.

مفتخریم که در ایالات متحده آمریکا، ناشر این کتاب هستیم. این کتاب در ده کشور دنیا از جمله بیش‌تر کشورهای اروپای غربی، ژاپن، چین، مكزيك و برزيل انتشار یافته است. نویسنده کتاب، دولتمندی اصیل است. یعنی «به گفته‌اش عمل می‌کند.» و حکایتش را باید جدی گرفت.

این کتاب را بارها باید خواند، دقیق مطالعه کرد و کاملاً به کار بست. این کتاب مفید که از بسیاری جوانب می‌تواند دولتمندان کند - و از بعضی جوانب دیگر - بسی رضایت بخش‌تر و ارزش‌مندتر از ثروت مادی است.

مارك آلن^۱

فصل اول

حکایت مشورت جوان با خویشاوند دولتمند

روزگاری جوانی باهوش و زیرک زندگی می کرد که دوست داشت دولتمند شود. سرشار از ناامیدی ها و موانع فراوان، ولی هنوز به ستاره ی بخت خود معتقد بود.

در صورتی که در انتظار لبخند بخت خویش بود، به عنوان دستیار مدیر حسابداری در يك مؤسسه تبلیغاتی كوچك كار می کرد. حقوقش کافی نبود و احساس می کرد دیگر نمی تواند از كارش لذت ببرد. دیگر حوصله ی كار کردن نداشت.

در این فكر بود كه شغل دیگری را آغاز كند، شاید بتواند كتاب یا داستانی بنویسد كه توسط آن دولتمند و معروف شود و كمبودهای مالی اش را يك دفعه و برای همیشه خاتمه دهد. اما آیا زیاده خواهی او كمی غیر واقع بینانه نبود؟ آیا از استعداد و فنون کافی برای نوشتن كتابی پرفروش برخوردار بود، یا این كه صفحات كتابش از سردرگمی های دردناك نامتمرکز

فلاکت درونش پر می‌شدند؟

بیش‌تر از يك سال بود که کارش به کابوس روزانه تبدیل شده بود. رئیس او اغلب صبح‌ها روزنامه می‌خواند و قبل از آن که برای ناهاری سه ساعته ناپدید شود، یادداشت‌هایی می‌نوشت. او دائماً نظراتش عوض می‌شد و دستوراتی ضد و نقیض می‌داد.

اما مشکل فقط رئیسش نبود، در بین همکارانی کار می‌کرد که آن‌ها هم از کارشان خسته و دل‌زده شده بودند. گویی پاك بصیرت را از دست داده بودند و همگی با هم‌دیگر دست از کار کشیده بودند. جرأت این که از رؤیا و اهدافش برای همکارانش تعریف کند، نداشت. این که می‌خواست همه چیز را رها کند و نویسنده شود. چون می‌دانست آن‌ها این حرفش را به شوخی می‌گیرند. زمانی که در محل کارش بود خودش را جدای از همه‌ی جهان می‌دید، انگار در کشوری بیگانه زندگی می‌کرد، ناتوان از تکلم به زبان آن‌ها. هر دوشنبه صبح که می‌شد نمی‌دانست که چگونه می‌تواند هفته‌ای دیگر را در اداره دوام بیاورد، از انبوه پرونده‌های انباشته بر روی میزش، از نیازهای مراجعانی که خواستار فروش سیگارها و اتومبیل‌ها و نوشابه‌هایشان بود، احساس بیگانگی می‌کرد...

شش ماه پیش استعفا نامه‌اش را نوشته بود و چندین بار با این استعفا نامه که در جیبش بود، به اتاق رئیس رفته بود ولی هیچ وقت نتوانسته بود استعفانامه را به رئیس بدهد. خنده‌دار بود، اگر سه یا چهار سال پیش بود شك نمی‌کرد ولی حالا انگار نمی‌دانست چه کار بکند. چیزی او را عقب می‌کشید - آیا نوعی نیرو بود - یا جُبن محض؟ انگار شجاعتی که قبلاً برای رسیدن به خواسته‌هایش داشت از دست داده بود.

با یافتن هر عذر و بهانه‌ای برای احتراز از عمل عجولانه، و سرگردان از

این که آیا سرانجام می‌تواند کام‌یاب شود، به انتظار ادامه داد تا زمانش فرا برسد. آیا او تبدیل به يك خال‌پردازی دائمی شده بود؟

آیا ناتوانی او به خاطر این بود که تا خرخره زیر قرض رفته بود؟ یا به خاطر این بود که داشت کم‌کم پیر می‌شد، فرآیندی که به محض این که از آرزوهای آینده عقب بمانیم، به طرزی اجتناب‌ناپذیر شروع می‌شود؟

در يك روز که به شدت احساس ناامیدی می‌کرد، ناگهان به فکر ملاقات با یکی از عموهایش افتاد که بسیار دولتمند شده بود. شاید او بتواند پند و نصیحتی بکند، و از آن هم بهتر: شاید پولی. عمویش که مردی گرم و صمیمی بود، بی‌درنگ قبول کرده او را ببیند. ولی قبول نکرد که به او وام بدهد، چون معتقد بود که با این کارش هیچ لطفی در حق او نکرده است.

عمویش بعد از آن که حکایت ناله و فغانش را شنید پرسید: «چند سالت است؟»

جوان با ترس و لرز گفت: «سی و دو سال.»

«آیا می‌دانی وقتی جان پل‌گتی^۱ بیست و سه بود اولین میلیون دلار خود را به دست آورده بود و زمانی که من به سن و سال تو بودم، نیم میلیون دلار داشتم؟ پس چطور امکان دارد که تو در این سن نتوانی يك وام بگیری؟»

«طعنه‌ام می‌زند. مثل خر کار می‌کنم. هفته‌ای گاه بیش از پنجاه ساعت...»

«آیا واقعاً بر این اعتقاد داری که سخت‌کوشی باعث دولتمندی مردمان شده است؟»

«این طور فکر می‌کنم. همیشه بر این اعتقاد بوده‌ام.»

«سالی چقدر درآمد داری؟ ۲۵۰۰۰ دلار؟»

جوان جواب داد: «بله، حدوداً همین قدر.»

«آیا فکر می‌کنی شخصی که ۲۵۰۰۰ دلار دارد درآمدش است، هفته‌ای

ده برابر تو کار می‌کند؟ حتماً نه! پس اگر این فرد ده برابر تو درآمدش است بدون آن که بیش‌تر از تو کار می‌کند، پس باید کاری کاملاً متفاوت با کار تو انجام دهد. حتماً در کارش راضی است که تو از آن بی‌خبری.»

«همین‌طور است.»

«خوش‌اقبالی که حداقل این را می‌فهمی. بسیاری از مردم حتی همین را نمی‌فهمند. آن‌قدر در تلاش و کوشش زندگی‌اند که اندکی تأمل نمی‌کنند تا بفهمند چگونه می‌توانند مشکلات مالی خود را برطرف کنند. بیش‌تر مردم حتی يك ساعت از زمان خود را برای محاسبه این که چگونه دولتمند شوند، و چرا هیچ‌گاه دولتمند نشده‌اند صرف نمی‌کنند.»

جوان ناچار به اقرار شد، به رغم جاه‌طلبی فراوان و رویای کسب ثروت، هیچ وقت زمانی را نگذاشته بود تا بنشیند و سراسر وضعیت خود را بسنجد. انگار همه چیز حواسش را پرت می‌کرد و نمی‌گذاشت با وظیفه‌ای که آن‌قدر اهمیت داشت مواجه شود.

عموی جوان کمی خاموش ماند، سپس لبخند زد.

«قصد کمک کردن به تو را دارم تا از این وضعیت خلاص شوی. تو را پیش مردی می‌فرستم که به من کمک کرد تا دولتمند شوم. آن را دولتمندانی می‌خوانند. آیا در مورد او چیزی شنیده‌ای؟»

جوان گفت: «نه، هیچ وقت.»

«این اسم را برای خود انتخاب کرد چون مدعی است که پس از کشف راز حقیقی تمول، يك شبه دولتمند شد. او ادعا می‌کند که می‌تواند به همه کمک کند تا يك شبه دارا شوند، یا دست کم ذهنیت يك دولتمند را کسب کنند.»

عمویش به طرف نقشه‌ای بزرگ که بر روی دیوار بود برگشت، به شهری کوچک و تقریباً متروک اشاره کرد.

«آیا تا به حال آن جا رفته‌ای؟»

«نه».

«به امتحانش می‌ارزد. برو و پیدایش کن. شاید رازش را بر تو فاش کند. در خانه‌ای زیبا زندگی می‌کند، بی‌نظیرترین و زیباترین خانه‌ی تمام شهر. برای پیدا کردن آن مشکلی برایت پیش نمی‌آید.»

«چرا خودتان راز را برای من تعریف نمی‌کنید؟ در این صورت مجبور نخواهم شد که خودم به آن جا بروم.»

«فقط به این خاطر که این حق را ندارم. زمانی که دولتمندِ آنی، از این راز با من صحبت کرد، اولین کارش این بود که قسم بخورم آن را به هیچ کس نگویم، البته گفت که می‌توانم افراد را نزد او بفرستم.»

تمام این‌ها در نظر جوان، هم تعقب‌انگیز بود، هم قابل توجه. بدون شك کنجکاوی‌اش برانگیخته شده بود.

«آیا واقعاً هیچ چیز نمی‌توانید به من بگویید؟ هیچ هیچ؟»

«واقعاً همین‌طور است. تنها کاری که می‌توانم بکنم این است که تو را به دولتمندِ آنی توصیه کنم.»

عموی جوان يك ورقه‌ی زیبا و ظریف نامه‌نگاری را از کشوی میز تحریر غول‌پیکر چوب بلوطش بیرون آورد، قلمش را به دست گرفت، با عجله چند خطی روی آن نوشت. سپس نامه را تا کرد و در پاکت گذاشت و به برادرزاده‌اش داد.

گفت: «این معرفی‌نامه‌ات و این هم آدرس دولتمندِ آنی! اما آخرین حرفی که باید به تو بزنم: باید قول بدهی که این نامه را نخوانی. ولی اگر برخلاف هشدارم آن را باز کردی، اگر می‌خواهی هم‌چنان برایت مؤثر واقع شود، باید طوری رفتار کنی که انگار آن را نخوانده‌ای. اما کار انجام داده را

چطور می‌توانی نکرده وانمود کنی؟»

جوان اصلاً از حرف‌های عمویش چیزی نمی‌فهمید ولی موافقت کرد. عمویش کمی عجیب و غریب بود ولی به هر حال داشت لطفی در حق او می‌کرد، بنابراین تصمیم گرفت که از سر این موضوع بگذرد. به گرمی از او تشکر کرد و از آن جا رفت.

فصل دوم

حکایت دیدار جوان با باغبانی سالمند

جوان به سمت شهر دولتمندِ آنی راهی شد، در حالی که شتاب ذهنش بیش‌تر از سرعت اتومبیلش بود. ملاقات با این مرد تا چه اندازه سخت بود! آیا به مهمانی ناخوانده، خوش‌آمد می‌گفت؟ آیا شیوه‌ی اسرارآمیز دولتمند شدن خودش را بر او فاش می‌کرد؟

به محض رسیدن به خانه‌ی دولتمند، برخلاف هشدار عمویش، کنجکاوی‌اش بر او غلبه شد و معرفی‌نامه را باز کرد. از شدت ضربه حیران شد. قلبش شروع به تپیدن کرد و عرق بر تنش نشست. نمی‌دانست که عمویش دچار اشتباه شده بود یا با او شوخی می‌کرد، چون «نامه» فقط يك برگ کاغذ سفید بود!

دیگر به جلوی در خانه‌ی دولتمند رسیده بود و متوجه نگهبان شد. چهره‌ی نگهبان چون سنگ می‌ماند و به اندازه‌ی دژی که از آن مراقبت می‌کرد، نفوذناپذیر بود.

نگهبان به سردی پرسید: «چه کمکی می‌توانم برایتان بکنم؟»

«مایلم دولتمندِ آنی را ببینم.»

«آیا قرار ملاقات دارید؟»

«نه، ولی...»

«پس، آیا معرفی‌نامه دارید؟»

جوان مقداری از نامه را از جیبش بیرون آورد و به سرعت دوباره آن را در جیبش گذاشت.

نگهبان پرسید: «آیا می‌توانم نامه‌تان را ببینم؟»

جوان سخنان عمویش به یادش آمد که گفته بود: «اگر نامه را باز کردی، باید طوری رفتار کنی که انگار باز نکرده‌ای.» نامه را به دست نگهبان داد که آن را «خواند». چهره‌اش تماماً بی‌حالت به جا ماند.

گفت: «بسیار خوب» و نامه را به جوان داد. «می‌توانید بیایید تو.»

نگهبان منزل، جوان را به سمت پارکینگ اتومبیل راهنمایی کرد تا اتومبیلش را پارک کند و بعد او را به طرف در جلویی خانه مجلل دولتمند که به سبک تئودورها بود، هدایت کرد. مستخدمی بسیار شیک‌پوش در را باز کرد.

پرسید: «آیا می‌توانم کمک‌تان کنم؟»

«می‌خواهم دولتمندِ آنی را ببینم.»

«او در حال حاضر نمی‌تواند شما را ببیند. لطفاً در باغ منتظرش باشید.»

مستخدم، جوان را تا در ورودی باغ به استخری زیبا در وسط آن راهنمایی کرد. جوان مشغول دیدن گل‌های زیبا، بوته‌ها و درخت‌ها در باغ شروع به راه رفتن کرد و آن‌گاه نگاهش به باغبانی افتاد که بر بوته‌ی گل سرخی خم شده بود. باغبان تقریباً هفتاد هشتاد سالی داشت، کلاه حصیری لبه‌ی پهنی به سرش بود که مانع از دیدن چشمانش می‌شد.

هنگامی که جوان به او نزدیک شد، باغبان دست از کارش برداشت و با لبخندی به او خوش آمد گفت. باغبان چشمانی آبی، درخشان و شاد داشت. با صدایی گرم و صمیمانه از او پرسید: «چرا به این جا آمده‌ای؟»
«آمده‌ام تا دولتمندِ آنی را ببینم.»

«بله، به چه منظور؟ البته اگر از سؤال ناراحت نمی‌شوی؟»

«خُب، جویای اندرزش هستم...»

باغبان به طرف گل سرخ‌هایش رفت، بعد ایستاد و از جوان سؤال کرد:
«راستی، آیا یک ده دلاری همراهت هست؟»
جوان در حالی که کمی خجالت کشید پرسید: «ده دلار؟ این تنها چیزی است که همراهم هست.»

«خیلی خوب شد. فقط به همین مقدار نیاز دارم.»

باغبان بسیار با جدیت می‌نمود. طرز رفتارش توأم با وقار و جاذبه‌ای بی‌نظیر بود.

جوان جواب داد: «خیلی دوست دارم آن را به شما بدهم، ولی این تنها پولی است که من دارم و برای برگشتن دیگر پولی همراهم نیست.»
«مگر می‌خواهید امروز به خانه برگردید؟»

جوان - حالا دیگر پاك گيج و حیران شده بود - گفت: «نه، منظورم این است که نمی‌دانم... تا میلیونر آنی را ندیده‌ام، نمی‌خواهم از این جا بروم.»
«ولی اگر امروز به این پول نیازی نداری، چرا نمی‌خواهی به من قرض بدهی؟ شاید فردا احتیاجی به آن نداشتی. کسی چه می‌داند؟ شاید دولتمند شوی.»

با این که این استدلال به نظر جوان منطقی نبود، ولی پول را به باغبان داد. باغبان لبخند زد و گفت:

«خیلی از مردم از این که چیزی بخواهند می‌ترسند، و زمانی که عاقبت چیزی می‌خواهند، به اندازه‌ی کافی اصرار نمی‌ورزند. این خطاست.»
در این هنگام مستخدم به باغ آمد و با کمال احترام به پیرمرد گفت: «آقا، آیا می‌توانید ده دلار به من بدهید؟ آشپز امروز می‌رود و اصرار دارد مزدش را بگیرد، ولی من ده دلار کم دارم.»

باغبان دستش را داخل جیبش کرد و يك دسته‌ی بزرگ اسکناس را بیرون آورد. باید هزاران دلار پول نقد همراهش باشد، چون جوان به غیر از اسکناس‌های صد دلاری چیز دیگری ندید، البته به غیر از ده دلاری که روی آن‌ها بود. باغبان اسکناسی را که در همان لحظه از جوان قرض گرفته بود را برداشت و به مستخدم داد. مستخدم از او تشکر کرد و مطیعانه سرش را خم کرد و به سرعت به سمت خانه رفت و ناپدید شد.

جوان عصبانی شد. چطور باغبان توانسته بود که آخرین ده دلاری را که او در این دنیا داشت از او بگیرد و آن هم در حالی که در جیب خودش يك بسته بزرگ اسکناس‌هایی بود که به عمرش ندیده بود.

در حالی که سعی می‌کرد عصبانیتش را بروز ندهد پرسید: «چرا از من ده دلار خواستید؟ شما که لازمش نداشتید!»

گفت: «البته که لازمش دارم. نگاه کن من هیچ يك از اسکناس‌هایم ده دلاری نیست، و با انگشتش دسته‌ی بزرگ اسکناسش را ورق زد. امیدوارم که فکر نکنی صد دلاری را به او می‌دادم!»

«اصلاً چرا این قدر پول همراه خود دارید؟»

باغبان جواب داد: «این پول توجیبی من است. همیشه برای فوریت‌های اضطراری ۲۵۰۰۰ دلار نقد همراهم هست.» جوان، مبهوت و خشمگین گفت: «۲۵۰۰۰ دلار؟»

ناگهان همه چیز را فهمید: مستخدم همیشه مؤدب، آن مقدار تصور ناپذیر پول تو جیبی...

«شما دولتمندِ آنی هستید، مگر نه؟»

باغبان جواب داد: «عجالتاً، از آمدنت خوش حالم. اما حالا تعریف کن که چطور تاکنون دولتمند نشده‌ای؟ آیا هیچ وقت تا به حال این سؤال را از خود پرسیده‌ای؟»
«نه، واقعاً.»

«خب، شاید این اولین کاری است که باید انجام دهی. اگر می‌خواهی، رو- به‌روی من با صدای بلند فکر کن، سعی می‌کنم مسیر استدلال را دنبال کنم.»
جوان پس از چند تلاش سست، این کار را رها کرد.

دولتمند گفت: «می‌بینم که به فکر کردن با صدای بلند عادت نداری. آیا هیچ می‌دانی که جوانانی به سن و سال تو هم اکنون دولتمند شده‌اند؟ بعضی‌هایشان حتی میلیونر هم شده‌اند. و بعضی دیگر بر سر مرز نخستین میلیون دلار خود هستند. آیا خبر داری که ارسطو اوناسیس در بیست و شش سالگی که قصد سفر به انگلستان را کرد تا امپراطوری کشتی‌رانی‌اش را برپا کند، همان وقت ۵۰۰/۰۰۰ دلار در بانک داشت؟»
«فقط بیست و شش سال؟»

«بله، و زمانی که کارش را شروع کرد، فقط چندصد دلار از خودش پول داشت؛ در ضمن نه مدرک دانشگاهی داشت، نه عمویی ثروتمند.»
«ولی حالا زمان شام رسیده، مایلی با هم شام بخوریم؟»
«بسیار متشکرم. با کمال میل.»

جوان، دولتمند را که برخلاف سن و سالش، گام‌هایش هنوز محکم و سرزنده بود، دنبال کرد. به اتاق ناهارخوری رفتند، میز شام قبلاً برای دو نفر چیده شده بود.

«لطفاً بنشینید.» دولتمند به انتهای میز اشاره کرد، آن جا که او ایستاده بود معمولاً برای میزبان در نظر گرفته شده بود. او سمت راست میهمان جوانش، در مقابل يك لیوان ساعتی زیبا نشست که این جمله روی آن نوشته شده بود: وقت طلاست!

مستخدم با صراحی لبریز از اشربه به دست وارد شد و جام‌هایشان را پر کرد. دولتمند جامش را بلند کرد و گفت: «بیا به افتخار اولین میلیون دلار تو آرزوی موفقیت کنیم.»

جرعه‌ای از آن را خورد، تنها جرعه‌ای که در طول شب نوشید، و خیلی کم غذا خورد، فقط چند تکه کوچک از يك، استيك لذیذ ماهی آزاد. دولتمند از جوان سؤال کرد: «آیا از کارت راضی هستی؟»
«فکر می‌کنم، اوضاع اداره‌ام کمی دشوار است.»

«یقین حاصل کن که در انتخاب شغل‌هایت مثبت باشی. تمام دولتمندانی را که می‌شناسم - و در طول سال‌ها با تعداد زیادی از آنها آشنا شده‌ام - کارهایشان را دوست دارند، آن‌ها از کارشان لذت می‌برند: تفریحی دل‌پذیر. به خاطر همین دلیل است که دولتمندان خیلی کم به مرخصی می‌روند. چرا باید خود را از کاری که تا این اندازه لذت می‌برند، محروم کنند؟ و به همین دلیل حتی پس از استغنائی کامل هم کار می‌کنند.

«اما فقط لذت بردن از کارت به تنهایی کافی نیست، برای دولتمند شدن باید از اسرار آن آگاه باشی. آیا واقعاً به وجود این اسرار اعتقاد داری؟»
«بله، معتقدم.»

«بسیار خوب! این اولین قدم است. خیلی از مردم اعتقادی برای کسب اسرار دولت ندارند. معتقد نیستند که می‌توانند دولتمند شوند. البته حق دارند. تا زمانی که فکر کنی دولتمند نمی‌شوی، به ندرت دولتمند می‌شوی،

باید اعتقاد داشته باشی که دولتمند می‌شوی، سپس باید با شور و شوق خواهان آن باشی. بیش‌تر مردم آماده پذیرش این اسرار نیستند، اگرچه این اسرار با کلامی بسیار ساده بر آن‌ها فاش شود. بزرگ‌ترین محدودیت آن‌ها کمبود تخیلاتشان است به خاطر همین دلیل است که اسرار دولتمندی در تمام جهان تا این حد حفظ می‌شود.

دولتمند ادامه داد: «کمی شبیه نامه ربوده شده در داستان ادگار آلن پو^۱ است. آیا تا به حال شنیده‌ای؟ داستان در مورد نامه‌ای است که پلیس در جستجویش بود و هیچ وقت نمی‌توانست آن را پیدا کند، چون به جای این که در جایی پنهان شده باشد - در جایی که ابداً گمان نمی‌رفت قرار داشت - در معرض دید! کمبود تخیلش‌شان و تعصبات ذاتی‌شان آن‌ها را از یافتن نامه باز می‌داشت. انتظار این که آن‌ها را در معرض دید بیابند نداشتند. به خاطر همین، هیچ وقت آن را به دست نمی‌آوردند.»

چوان با تمام دقت به صحبت‌های دولتمند گوش داد. در تب و تاب این اسرار بود. به هر حال، از يك چیز مطمئن بود: حتی اگر دولتمند واقعاً رازی نداشت، قطعاً در ایجاد صحنه‌ای جاذب استاد بود.

1. Edgar Allan Poe.

فصل سوم

حکایت آموزش جوان برای غنیمت شمردن فرصت و خطر

«حالا حاضری چه مقدار برای فهمیدن اسرار دولتمندی پردازی؟»
سؤال دولتمند، جوان را حیرت زده کرد.
«حتی اگر قصد داشتم که پولی را پردازم، دیگری چیزی ندارم.»
«اما اگر پولی داشتی، حاضر بودی چقدر پردازی؟ رقمی را بگو، هر
رقمی اولین رقمی که به ذهنت می رسد.»
دیگر جوان نمی توانست از جواب دادن به این سؤال طفره برود.
دولتمند جواب بسیار دقیقی می خواست.
جواب داد: «نمی دانم، صد دلار...؟»
دولتمند زد زیر خنده و گفت: «فقط صد دلار؟» پس واقعاً به وجود این
اسرار اعتقاد نداری، به نظر خودت معتقدی؟ اگر اعتقاد داشتی، مسلماً
حاضر بودی خیلی بیش تر از این ها پردازی. اشکالی ندارد، فرصت دیگری به
تو می دهم، رقم دیگری بگو. این يك بازی نیست، مطلب بسیار جدی است.»